

پس من و تو بخوریم



- عنوان کتاب: کلاته نان
- نویسنده: غلامحسین ساعدی
- تصویرگر: نگار فرجیانی
- ناشر: ماه ریز
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۳۲ صفحه
- بها: ۶۵۰ تومان

«پیرزن رو به پسرش کرد و گفت: «امروز کی کار کرده؟»
پسر جوان گفت: «من و تو».
پیرزن گفت: «پس من و تو بخوریم.»

همین جمله کوتاه «پس من و تو بخوریم»، محور اصلی داستان غلامحسین ساعدی است که انگار تمامی رابطه‌ها و احساس‌ها و همه زندگی را در خودش فشرده می‌کند و از کلاته نان، افسانه‌ای می‌سازد که در آن، نه پسر جوان عاشق دختر حاکم می‌شود و نه می‌خواهد لباس‌های زرق و برق دار و کلاه جواهرنشان حاکم تنومند را که غیب‌ب درشت دارد، از او بگیرد و آزاد شود.

کلاته نان، داستانی است که تک تک جمله‌ها و کلماتش، حول همین کلمه سه حرفی نان، اولین نیاز هر انسانی می‌چرخد و اصلاً قرار نیست که پایش را از آن فراتر بگذارد.

«من و تو» می‌خورند: یعنی دو نفری که کار کرده‌اند. پس هر کسی که کار نکند، نمی‌خورد؛ چه گاو بی‌حال و پرخورده و سیر خوابیده حاکم باشد و چه دختر «چاق و خیکی‌اش». قانون خوردن برای هر دوی آن‌ها یک سان و مشترک است و قانون خانه پسر جوان و پیرزن، برای هر دوی آن‌ها یک سان اجرا می‌شود؛ هرکس کار نکند، نمی‌خورد.

دختر حاکم که حالا زن یک پسر جوان روستایی شده است، نمی‌تواند جوجه کباب و شیرین پلو و سبزی پلو و... بخورد و اگر بگوید «من یخ در بخشت می‌خواهم»، کلاغ پیری برایش قارقار می‌کند. گرسنگی به او فشار می‌آورد و تصمیم می‌گیرد که کار کند. خب! دختر حاکم چه کارهایی بلد است؟ ناز کردن، عشوہ آمدن و...
"دختر گفت: «می‌خواهید بدهم دستم را ماچ بکنید؟»

پیرزن پرسید: «با ماچ کردن دست تو، آدم گرسنه سیر می‌شود؟»
و پسر جوان فوری اضافه کرد: «اگر می‌شود،

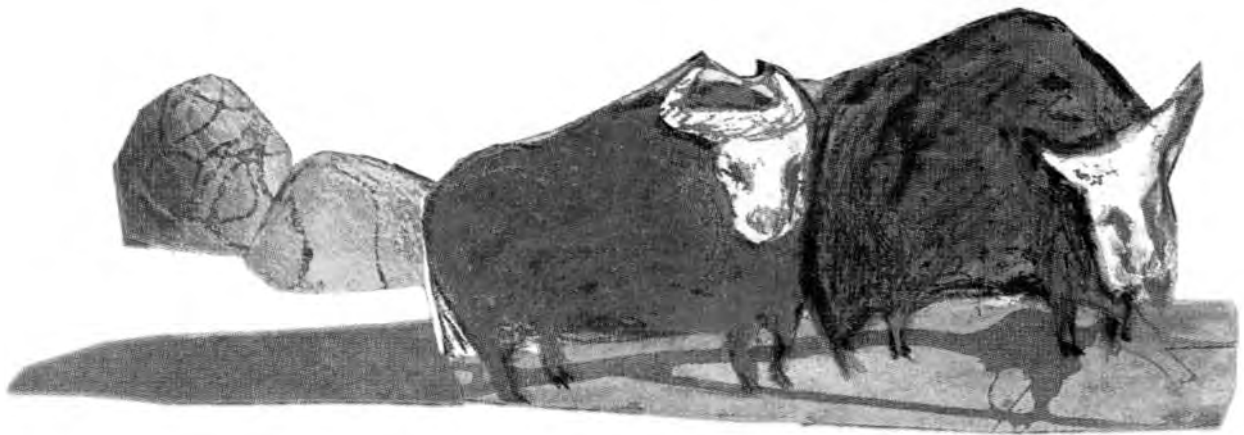
○ نوید سیدعلی اکبری

خودت دست خودت را ماچ بکن.»
با این کارها هم که نمی‌شود سیر شد. پس دختر حاکم باید جارو کند، شیشه پنجره را بشوید و چراغ را روشن کند تا پسر جوان و مادرش یک لقمه نان بدهند او بخورد. گاو حاکم هم باید در مزرعه کار کند. حالا مگر با خیک گنده و غیب‌ب درشت و پی و چربی می‌شود مزرعه را شخم زد و اتاق جارو کرد؟! این را پسر جوان خوب می‌داند که می‌گوید: «خیال کرده، آگه از گرسنگی هم جانش دربیاید، تا کار نکرده، چیزی نخواهد خورد.»
و آخر سر هم گرسنگی بر نازپروردگی گاو چاق و دختر خیکی پیروز می‌شود.

این طور نیست که افسانه کلاته نان ساعدی، امروز دیگر وجود خارجی نداشته و کهنه شده باشد. برعکس، همین کلمه سه حرفی کوچولو (نان)، نه تنها بر جسم و شکم و پشت پلک انسان که بر فرهنگ و هنر و ادبیات و آزادی‌های فردی و اجتماعی و جزء به جزء و ریزترین و خصوصی‌ترین کارهای انسان اثر می‌گذارد.

کلاته نان داستان مادر و پسری است که در روستایی با همین نام زندگی و با هم و پا به پای هم کار می‌کنند و فقط یک جفت گاو دارند و همین. مادر پیر بر اثر کار مریض می‌شود و باید که گوشت بخورد تا خوب شود و پسر مجبور است یکی از گاوها را بکشد:

"مادر گفت: «اگر دلت می‌خواهد که من خوب شوم، یکی از گاوها را بکش.»
پسر گفت: «اگر یکی از گاوها را بکشم، فصل پاییز با یک گاو تنها، چه جوری شخم بزنیم؟»
رابطه احساسی مادر و فرزند، درست بعد از این سؤال به سراغ پسر می‌آید و این شاید نوعی اغراق در بزرگ کردن نان، موضوع اصلی داستان باشد. در هر شرایطی، حتی موقع بیماری مادر نیز نان اهمیت دارد. کشتن گاو، بیماری مادر و... انگار فقط یک اتفاق است که در زندگی آن‌ها رخ



می‌دهد و ساعدی، به خوبی این‌ها را به نمایش می‌گذارد.

این اتفاق‌ها باید بیفتد تا داستان زندگی پیرزن و پسر شکل بگیرد. فقط و فقط همین. جمله‌ها در بدترین شرایط (بیماری مادر) احساس نمی‌شوند و برعکس، آن جایی احساس می‌شوند که پسر گاوش را می‌برد تا بکشد؛ یعنی ابزار کارش را:

«پسر دست به گردن گاو انداخت و او را از راه رفتن بازداشت. گاو برگشت و صاحبش را نگاه کرد. پسر جوان زانو زد و با هر دو دست گردن و چشم‌های درشت گاوش را نوازش کرد.»

ساعدی در این جملات، رابطه‌ی احساسی و دوستانه پسر و گاوش را نشان می‌دهد. تفاوت رابطه پسر با گاو و پسر با مادرش، کاملاً نمایان است. پسر هیچ‌گاه با مادرش

که پیرزنی ضعیف و لاغر است و در بستر افتاده، چنین رابطه‌ای ندارد. پسر مثل رفیقی، دست در گردن گاوش می‌اندازد و چون عاشقی جلوی پای او زانو می‌زند و چشم‌های درشت و گردن او را نوازش می‌کند. چنین رابطه‌ی عاشقانه‌ای در هیچ‌کجای داستان تکرار نمی‌شود؛ حتی در مورد دختر حاکم که همسر پسر جوان است.

پسر گاوش را می‌دهد تا همسایه‌ها بکشند. کشتن گاو، یکی از تصویرهای دقیق و زیبایی داستان است که تماماً با جملات کوتاه و ساده شکل گرفته است:

«مردها جمع شدند. طناب

به دست و پای گاو بستند. یا علی گفتند و طناب‌ها را کشیدند. گاو با هیکل سنگینش زمین خورد. مردی که کارد به دست داشت، با عجله روی سینه گاو نشست... یک دقیقه دیگر کار تمام شده بود و همسایه‌ها داشتند تند تند گاو را پوست می‌کنند.»

فضای حاکم بر داستان، فضایی واقعی است که با جملات منطقی و ساده و بدون هیچ تصویر خیالی و غیرواقعی توصیف می‌شود. با وجود این، وقتی در این فضای سنگین و خشک، از احساس و خیال یک گاو سخن می‌رود، خواننده لذت خاصی را می‌چشد؛ انگار برای چند لحظه می‌تواند از خشکی و غیراحساسی بودن رابطه‌ها خودش را بیرون بکشد و غیر از سختی به دست آوردن نان، چیز دیگری را هم حس کند و مدت کوتاهی با فکر و خیال‌های یک گاو (فضایی فانتزی) خوش



بگذراند. «گاو دیگر که تنها مانده بود، خواست پشت سر رفیقش از طویله بیرون بیاید.» «گاو به این خیال که کار واجبی پیش آمده، با قدم‌های بلند به طرف مزرعه به راه افتاد.»

«مادر گفت: «با یک گاو که نمی‌توانیم کار بکنیم، گاو دیگری هم که گیرمان نمی‌آید. آن یکی گاو را هم که کشتیم و خوردیم و من زنده شدم. تنها راه این است که مرا به جای گاو دیگر، به یوغ ببندی و تا فصل کشت نگذشته، زمین را شخم بزنیم و تخم بپاشیم.»

صبح روز بعد... پسر، گاو و مادرش را با هم یوغ کرد و به خیش بست.»

در این‌جا بین دیالوگ مادر و فعل پسر، هیچ فاصله‌ای نیست. فضایی خالی است که وقتی خواننده آن را می‌بیند، ترس برش می‌دارد و قلبش درد می‌گیرد و نفسش توی سینه‌اش حبس می‌شود؛ نه یک جمله‌ی عاطفی و نرم از طرف پسر، نه تعارفی، نه حرفی، سخنی و نه حتی اشک و آه و گریه‌ای. چرا؟ چون هم مادر و هم پسر می‌دانند که اگر این کار را نکنند، زنده نمی‌مانند. بی‌رحمی زندگی و سختی، به دست آوردن نان، در داستان ساعدی به خوبی نشان داده می‌شود.

«پیرزن، عرق ریزان، همراه گاو از این سر مزرعه به آن سر مزرعه می‌رفت و... خاک سیاه و خسته، در مقابل آفتاب پاییزی قرار می‌گرفت و نفس می‌کشید و رنگ عوض می‌کرد.»

ساعدی در این صحنه، برای



که خود دختر می‌زند، شخصیت دختر خیکی حاکم را زیر ذره‌بین می‌برد و بزرگ می‌کند. دختر نشسته است گوشه اتاق و یک ریز می‌گوید:

«من پلو می‌خواهم، من قیمه بادمجان می‌خواهم... حلوا می‌خواهم. عسل می‌خواهم... من می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم.»

ولی در خانه پسر جوان، «می‌خواهم» به تنهایی معنی ندارد. دختر حاکم اگر چیزی می‌خواهد، باید خودش کار کند و آن را به دست بیاورد. خواستن خالی، جز گرسنگی برایش هیچ چیز دیگری ندارد. دختر نشسته یک گوشه و تازه، زن پسر جوانی شده است، ولی مادر و به پسر به او غذا نمی‌دهند. می‌گویند باید اتاق را جارو کند.

○

چیزی که این افسانه را از افسانه‌های دیگر جدا می‌سازد، موضوع بکر و تازه و مهم آن است. حاکم در اکثر افسانه‌ها ظالم است، دهاتی‌ها را اذیت می‌کند و به زور از آن‌ها پول می‌گیرد و در آخر، پسر جوانی می‌رود و او را از تخت سلطنتش پایین می‌کشد، در حالی که حاکم داستان ساعدی، وقتی می‌بیند که پسر و مادر پیر برای شخم زدن زمین‌شان گاو ندارند، به آن‌ها گاو می‌دهد.

هم‌چنین در مورد دختر حاکم، می‌توان گفت که هیچ رابطه عاشقانه‌ای بین او و پسر جوان وجود ندارد و خلاف بیشتر شاهزاده‌ها که زیابند، او خیکی و چاق است و حتی نمی‌تواند راه برود. او نیز درست همان طور که گاو، پایش به خانه پسر جوان باز می‌شود و مثل گاو گرسنگی می‌کشد و مثل گاو کار می‌کند و مثل گاو لاغر می‌شود و مثل گاو شاد می‌شود و مثل گاو...

خاک تصویری لطیف به کار می‌برد و برای پیرزن نه. انگار این خاک است که اهمیت دارد. خاک باید شخم‌زده شود و تخم‌ها را در دلش بگیرد. همین تصویر خاکی که در مقابل آفتاب پاییزی نفس می‌کشد و رنگ عوض می‌کند، باعث می‌شود که پیرزن و مرد جوان، در عین خستگی، خوشحال و خندان به خانه بازگردند و شاید شب‌ها خواب همین تصویر را می‌بینند که صبح دوباره سرحال و امیدوار به مزرعه بازمی‌گردند.

○

روزی حاکم مادر را می‌بیند که به جای گاو بسته شده است و مثل هرکسی این سؤال به فکرش می‌رسد که چرا پسر جای گاو بسته نشده است؟ پسر جوان می‌گوید که راه بردن خیش، کار سخت‌تری است که از عهده مادرش بر نمی‌آید. حاکم یکی از گاوهایش را به پسر می‌دهد. تصویر فانتزی‌ای که ساعدی از گاو حاکم می‌دهد، شاد و طنزآمیز است:

«جوان... گاو بی‌حال و پرخورده و پرخواهیده‌ای را دید که از شدت تبلی حاضر نبود پلک‌های چاق و سنگینش را باز کند. سرش توی آغل بود و مرتب گل‌های زرد یونجه و برگ‌های نرم و لطیف شبدر را لای دندان‌ها می‌گرفت و با بی‌حالی و فیس و افاده می‌جوید و فرو می‌داد.»

ساعدی با به کارگیری درست و به جای کلمات، توانسته تابلوی دقیق و ظریفی از گاو یک حاکم تصویر کند. فعل‌های «فرو دادن» و «جویدن» و «لای دندان گرفتن برای گاو حاکم و فعل «نشخوار کردن» برای گاو پسر. گاو حاکم با «فیس و افاده»، «گل‌های زردیونجه» و «برگ‌های نرم و

لطیف شبدر» را می‌خورد و نه خود یونجه و شبدر را. پسر، گاو حاکم را به خانه می‌برد و آن قدر گرسنگی‌اش می‌دهد تا کار کند. وقتی کار می‌کند، آن وقت می‌تواند غذا هم بخورد. حاکم وقتی گاو را می‌بیند که سرحال آمده است، تصمیم می‌گیرد دخترش را هم به پسر جوان بدهد.

○

ساعدی در مورد دختر حاکم، نه از طریق تصویرسازی که با طنز دیالوگی، یعنی حرف‌هایی

